

خدا جون سلام به روی ماهت...

راز ۵

تا همین جا بس است



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رازه

تا
همین جا
بسن
الست

پسودانیموس بوش یا همون نمى دونم چى نیموس بوش
مرجان حمیدی

سرشناسه: بوش، پسودانیموس
Bosch, Pseudonymous
عنوان و نام پدیدآور: تا همین‌جا بس است / نویسنده: پسودانیموس بوش؛ مترجم: مرجان حمیدی
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ص: مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: راز: ۵،
شابک: ۹-۳۹۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: 2011, You have to stop this
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: حمیدی، مرجان، ۱۳۶۱، مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴[ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۴۹۷۰۶
۷۳۶۶۰۱



انتشارات پرتقال

راز ۵: تا همین‌جا بس است

نویسنده: پسودانیموس بوش

مترجم: مرجان حمیدی

ویراستار ادبی: مهتا سیدجوادی

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی - فاطمه صادقیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: عاطفه قلیچ‌خانی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: سجاد قربانی - فاطمه ثابتی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۳۹۴-۲۷۴-۶۲۲-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۱۶۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

A hand in a dark sleeve is shown at the top, holding the edge of a large, light-colored scroll. The scroll is unrolled and contains Persian text. The background is plain white.

سوگند هنامرحم

ناگفته و نانوشته دارم رازی

بی‌بو ولی از بوی بدش ناراضی

بی هیچ صدایی آوزدت به فغان

هرگاه که بی‌مزه است، می‌خواهم از آن

ندارد رنگ و اما نیست بی‌رنگ

بدون شکل هست و فاقد رنج

گر فکر کنی می‌دانی‌اش، پُراشتباه است

این راز، ز آسیب تو پیشم در پناه است

راز زندگی نه از سنگ است نه از زر

نباشد حسی راز جز حرف مهمل

پستگفتا



صفر - سال ۱۲۱۲ پیش از میلاد

یک اکراس^۱ ساکت و بی حرکت در ساحل نیل ایستاده بود. کمی پایین تر، پرنده‌ها توی قسمت‌های کم عمق و گل آلود رود شیرجه می زدند و بیخودی سعی می کردند قورباغه و ماهی بگیرند. هزارگاهی یکی دوتایشان درحالی که شکار از لای نوکشان آویزان بود و آب ازش می چکید، پیروزمندانه از رودخانه بیرون می آمدند. باقی پرنده‌ها از حسودی جیغ جیغ می کردند. اما اکراس، یا آن طور که به گونه‌ی مصری این نوع پرنده اطلاق می شود، اکراس مقدس، انگار حواسش به همه‌ی اطرافش نبود. با بدن سیاه و سفید، سری به سیاهی مرکب و نوک بلند و خمیده اش، مغرور، باوقار و مرموز به نظر می رسید.

به روستاییانی که روی سنگ‌ها رخت می شستند توجهی نمی کرد؛ همین طور به ماهیگیرانی که سوار بر قایق‌های ساخته شده از نی از مقابلش رد می شدند. وقتی بچه‌ها سمت باقی پرنده‌ها سنگ پرتاب کردند، پرنده‌ها از ترس بال زدند؛ اما اکراس با بال‌هایش مثل صدف بدنش را پوشانده بود. تنها اتفاقی که باعث شد پرهای اکراس تکان بخورد عبور یک تمساح از لابه‌لای گیاهان پایپروس بود، هرچند آن موقع هم پاهای ترکه ماندنش را تکان نداد.

اکراس چندین ساعت راسخ و استوار به افق خیره ماند. انگار منتظر علامتی بود، مثلاً پرچم قرمز یا ستون دود. اما خورشید غروب کرد، ماه درآمد، ستاره‌ها درخشیدند و او همچنان بی حرکت سرچایش مانده بود. بعد، وقتی پرنده‌های محتاط‌تر در لانه‌هایشان به خواب خوش فرورفته بودند، اکراس ناگهان و بی مقدمه بال‌هایش را باز کرد و پرید هوا. آرام و مصمم از روی رود نیل پرواز کرد. گردن باریک و بلندش همچون پیکان، آسمان شب را می شکافت و ماه درخشان صحرای بزرگ آفریقا به بال‌های سفید و عریضش می تابید.

۱. نوعی پرنده شبیه لک‌لک. م.

جایی دیگر در همان صحرا، روی پلکان سنگی شیب‌دار یکی از معابد ایزد توت، قرار بود مردی بی‌گناه را به دستور فرعون گردن بزنند. امکان نداشت اکراس صدای فغان‌های مرد محکوم به مرگ را شنیده باشد، چه رسد به اینکه راز سرنوشت‌سازی را خوانده باشد که او دقیقی قبل روی تکه‌ای پاپيروس نوشته بود. با این حال انگار اکراس داشت به ندای او پاسخ می‌داد.

فصل

پکی



خودت یکی را انتخاب کن!

الف) مدتی قبل، در سرزمینی بدجور نزدیک...

ب) او شوالیه‌ای سیاه‌پوش و خشمگین بود.

پ) او بهترین بازیگر پانتومیم بود.

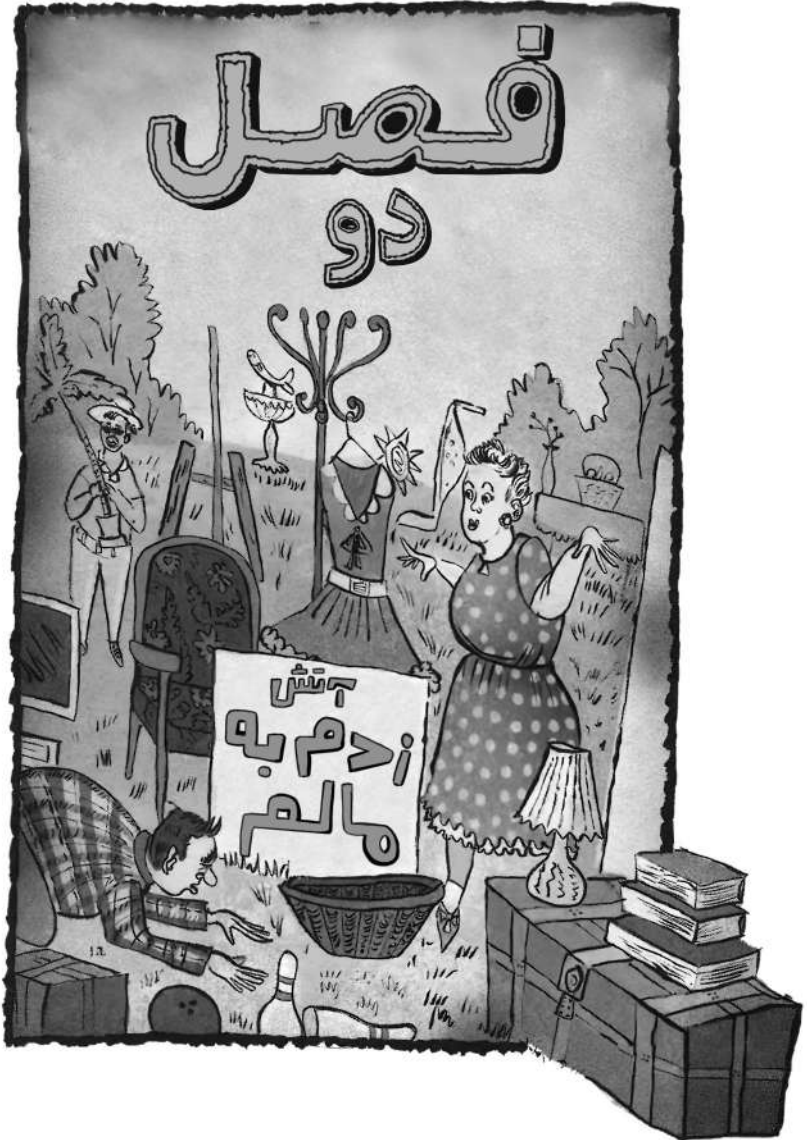
او بدترین بازیگر پانتومیم بود.

ت) این کتاب به نظرم بی‌مزه است. بهتر است تلویزیون تماشا کنم.

ث) الفرار!

۱. جواب درست گزینه‌ی (ث) الفرار! است، که یعنی همین حالا باید از دست این کتاب فرار کنی، البته اگر عقلت کار کند و درست و غلط را تشخیص بدهی. ن.

فصل دو



بسیار خب! به اندازه‌ی کافی منتظر مانده‌ای. بگذار همین حالا به درد و
رنجت پایان بدهم.
همین صفحه‌ی بعد راز را برایت برملا می‌کنم؛ رازی که مردم صدها، حتی
هزارها سال، دنبالش بوده‌اند...

خب، شاید بهتر است تا صفحه‌ی بعد صبر کنم...

یا حتی صفحہ ہی بعد...

نه نه! نمی‌توانم. خیلی خیلی زود است.
اگر الان راز را بگویم، دیگر باقی کتاب را نمی‌خوانی. مگر نه؟
آخر همین کتاب راز را به تو می‌گویم.
قول می‌دهم.

خب. شاید بگویم.

به چند موضوع مختلف بستگی دارد.
مثلاً اینکه نظر خودت چی باشد.
اصلاً واقعاً مطمئنی می‌خواهی راز را بدانی؟
برملا کردن راز مثل خالی کردن باد بادکنک است: راز همین‌طور به اطراف
چرخ می‌زند و صدای خنده‌داری ایجاد می‌کند. اگر درست نشانه‌گیری کنی
حتی ممکن است به دماغ کسی برخورد کند؛ اما همیشه بعدش می‌افتد روی
زمین و همه دچار همان غم و حس فقدان و رهاشدگی پس‌بادکنکی می‌شوند.
تصویر قشنگی نیست. نه؟
خب! اصلاً می‌شود به من بگویی چه تصویری جز تصویر یک بسته شکلات
می‌تواند قشنگ باشد؟

راستش واقعاً درک نمی‌کنم چرا داری نوشته‌های من را می‌خوانی. اصلاً
اشکالی ندارد همین الان کلاً بی‌خیال بشوی. بی‌خیالی آن‌همه وقتی که صرف
خواندن کتاب‌های قبلی کردی؛ گاهی بهتر است دمت را بگذاری روی کولت
و فرار کنی. (به فصل یک رجوع کن.)
حالا وقت فرار است. نگران نباش. من نگاه نمی‌کنم. چشم‌هایم را می‌بندم
و یک گاز به این شکلات تخته‌ای خوشمزه‌ی تلخ تلخ می‌زنم...

اممم... خب. بد نیست یک گاز دیگر هم بزنم... اممم...

... نه؟ از جای تکان نمی خوری؟ آدم کله شقی هستی مگر نه؟ شاید هم
مرض کنجکاووی داری!

می دانم این کتاب مثل تصادف رانندگی است. نمی خواهی نگاه کنی؛ ولی
دست خودت نیست.

پس شاید بد نیست بدانی کاس، دوست قدیمی ات هم الان اصلاً راضی
و خوشحال نیست. او هم برای فهمیدن راز بی تاب است.

اگر یادت باشد همین چند وقت قبل تا یک قدمی فهمیدن راز پیش رفته
بود. بین چیزهایی که از جدش، دلک، به ارث برد، تکه ای پاپیروس بود
که راز به هیروگلیف روی آن نوشته شده بود؛ اما حیف که پاپیروس جلوی
چشم های کاس پودر شد.

حالا کاس دارد به خانه ی پدر بزرگ هایش می رود. شنیده پدر بزرگ هایش
می خواهند آتش نشانی قدیمی شان را بفروشند و کاس نمی خواهد صندوق
دلک نوی اسباب کشی گم شود. امیدوار است سر نخ دیگری درباره ی راز
توی صندوق باشد...

!! آنجا را باش. کاس و مکس - ارنست دارند می روند سمت ایستگاه آتش نشانی.
خودم هم نمی دانستم این همه لغتش داده بوده ام.

اگر اشتباه نکنم دارند درباره ی تکلیف درس مصرشناسی شان صحبت
می کنند، تکلیفشان این بود: فهرستی درست کنید از ده شبی که می خواهید
همراه خودتان ببرید آن دنیا. مطمئن می دانی که مصریان باستان دوست
داشته اند هر قدر می توانند و تا هر وقت می توانند وسایلشان را پیش خودشان
نگه دارند.

بیا. بیا به حرف هایشان گوش کنیم:

مکس - ارنست می گفت: «... بعد هم یه شکلات تخته ای گنده تا آگه اون
دنیا گرسنه شدم بخورم. یه لباس زیر، چون... خب معلومه دیگه چرا! آها.

یه دسته کارتِ بازی. به نظرت تقلب می‌شه؟ گفته ده‌تا چیز می‌تونیم ببریم، اما کارت‌های بازی روی هم می‌شن پنجاه‌ودوتا.»

کاس که یکی‌دو متر جلوتر راه می‌رفت گفت: «نه. به نظرم کلِ کارت‌ها یه شیء محسوب می‌شن.» مکس - ارنست سعی می‌کرد پایه‌پای کاس راه برود ولی نمی‌توانست.

منظره‌ی روبه‌رو برای مکس - ارنست منظره‌ای همیشگی بود؛ کوله‌پشتی، موهای بافته و دو گوش بزرگ نوک‌تیز. همیشه این‌ها را از پشت می‌دید. در واقع اگر خوب فکر کنی می‌بینی عادلانه نیست. مکس - ارنست از کاس کوتاه‌تر بود. حقیقت بود او جلوتر برود؛ اگر او جلو می‌رفت جلوی دید کاس را نمی‌گرفت.

کاس خیلی بی‌منظور پرسید: «مصری‌ها کارتِ بازی داشته‌ان؟ به نظرم کارت‌های هیروگلیفی خیلی باحال می‌شن.»

گل از گل مکس - ارنست شکفت. «عجب فکر خوبی! به نظرم مصری‌ها کارتِ بازی نداشته‌ان، ولی ما می‌تونیم خودمون به سبک اون‌ها کارت درست کنیم و...»

کاس پرید وسط حرفش و پرسید: «الفبای مصری فقط بیست‌وچهارتا هیروگلیف داره درسته؟ یا بیشتره؟ فکر کنم هر دو جورش رو شنیده‌ام.»

کاس به چهارراه رسید و ایستاد. ماشین‌ها با سرعت مورچه حرکت می‌کردند، همه با کلافگی بوق می‌زدند. عجیب بود که محله‌ی ساکتشان این‌قدر شلوغ شده بود.

مکس - ارنست داشت با موضوع بحثشان حسابی حال می‌کرد. برای کاس توضیح داد: «خب. بیست‌وچهارتا هیروگلیف اصلی داره که مثل حروف الفبای ما، نشانه‌ی صداها هستن. اما هزاران هیروگلیف دیگه وجود دارن که مثل کلمه‌های تصویری‌ان. به نظرم هیچ‌کس دقیق نمی‌دونه چندتا...»

کاس ناامیدانه پرسید: «واقعاً کسی نمی‌دونه...؟»

مکس - ارنست مشتاقانه جواب داد: «آره. فکر کن! می‌تونی هر چندتا دلت خواست کارت بازی هیروگلیفی درست کنی.»

«وای نه. دقیقاً از همین می‌ترسیدم...»

مکس - ارنست از تغییر ناگهانی خلق و خوی کاس تعجب کرد و نگاهش کرد. «منظورت چیه؟ مگه بده؟»

کاس لبش را گاز گرفت. او رازنگه‌دار بود. قرار بود راز فقط مال او باشد و همه می‌دانستند مکس - ارنست اصلاً آدم رازنگه‌داری نیست. با این حال، با تمام عیب و ایرادهایش، او بهترین دوست و شریک خستگی‌ناپذیر کاس در تحقیقاتشان بود. کاس چند هفته‌ای جلوی خودش را گرفته بود، اما دست خودش نبود، خیلی دلش می‌خواست آنچه را می‌دانست با مکس - ارنست در میان بگذارد. به دوستش نگاه کرد و دلش را به دریا زد. «اگه بهت بگم صندوق دلک رو باز کردم چی می‌گی؟»

چشم‌های مکس - ارنست گرد شد. «رمزش رو پیدا کرده‌ای؟»
کاس با سر تأیید کرد. «اگه بهت بگم یه تکه پاپيروس توش بود که نوشته روش داشت چی؟»

«منظورت نوشته‌ی هیروگلیفه؟ واسه‌ی همین هی درباره‌ی هیروگلیف سؤال می‌کردی؟»
کاس حرفی نزد.

مکس - ارنست به او خیره شد. «صبر کن ببینم... اینکه هیچ ربطی به راز نداره. مگه نه؟»
«هییس! زده به سرت؟!»

هر دو به دوروبرشان نگاه کردند. کسی آن نزدیکی نبود. (البته من و تو را ندیدند.)

مکس - ارنست صورتش سرخ شد و گفت: «بخشید.»
یکی از مهم‌ترین قوانین یا بهتر است بگویم تنها قانونی که اعضای انجمن سرّی

هنامرحم باید از آن اطاعت می‌کردند حرف نزدن درباره‌ی راز با صدای بلند بود. معمولاً حتی مکس - ارنست که به وراجی مبتلا بود از این قانون اطاعت می‌کرد. کاس با اوقات تلخی گفت: «بگذریم. مهم نیست چی بود. اون قدر قدیمی بود که تا دیدمش پودر شد.»

«پس داری می‌گی اسمش رونبر تو دستت بود و بعد ناپدید شد؟» مکس - ارنست تازه داشت حرف کاس را هضم می‌کرد. «این که... خیلی وحشتناکه!»

کاس آهی کشید و موقع رد شدن از خیابان گفت: «به خودم قول دادم بهت نگم...»

مکس - ارنست پشت سرش رفت و گفت: «نگران نباش. تو بهم نگفتی. خودم حدس زدم. اصلاً چطوری می‌خواستی بهم نگی؟ من هیروگلیف بلدم. هیچی از نوشته‌هاش یادت نیست؟ می‌تونم ترجمه‌ش کنم...»

«می‌دونم. اعصابم رو به هم ریخته. فقط همین یه بار به کمکت احتیاج دارم و نمی‌تونم ازت کمک بگیرم...»

«فقط همین یه بار...؟»

«منظورم این نبود.»

«پس چی بود؟ دقیقاً ششصدوسی و دو بار به کمک من احتیاج داشته‌ای.»

کاس با ناباوری سر تکان داد. «آمار نگه می‌داری؟»

مکس - ارنست در جواب شانسه بالا انداخت. «به‌جز پاپیروس چی توی صندوقی بود که دلقک برات فرستاد؟»

«چیز مهمی نبود، فقط گنج.»

«منظورت از گنج، گنجه؟ سکه‌ی طلا و این جور چیزها؟»

کاس طوری که انگار اصلاً موضوع مهمی نبود گفت: «آره یه عالمه. می‌خوام

دوباره توش رو نگاه کنم شاید سرنخ دیگه‌ای درباره‌ی... چیز پیدا کنم.»

مکس - ارنست گفت: «باورم نمی‌شه این همه لفتش دادی تا بهم بگی. پس